

چرا سگ‌ها از پشک‌ها نفرت دارن؟

ترجمه‌ی حضرت وهریز
نقاشی‌ها از سلما شریفی



بر اساس یک افسانه‌ی قدیمی چینی



وقتی سگ بیدار شد و دید
پشک نیس و صندوق هم نیس
خسته و کوفته آمد خانه همی
که خانه رسید ، پشکه دید که
با اشتهای زیاد غذا می خوره.
پیرمرد نمیفامید که سگ
صندوق که نجات داده و او
باید تقدیرشوه.....



افسانه های
محل

۵/۱





به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

افسانه‌های ملل
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره ۵/۱

چرا سگ‌ها از پشک‌ها نفرت دارند؟

بر اساس یک افسانه‌ی قدیمی چینی

ترجمه از روسی: حضرت وهریز
ویراستار: ذکیه روشن



کابل ۱۳۹۶



چرا سگ‌ها از پشک‌ها نفرت دارن؟

نام کتاب: چرا سگ‌ها از پشک‌ها نفرت دارن؟

ناشر: گهواره

افسانه‌های ملل

شماره‌ی مسلسل: ۵/۱

ویراستار: ذکویه روشن

طرح و صفحه‌آرایی: الناز مدرس

سال نشر: ۱۳۹۶

آدرس: کابل، افغانستان

www.gahwara.com

چاپ اول: ۱۳۹۶

حق چاپ و پخش مربوط به گهواره می باشد.

بنگاه نشر گهواره
افسانه‌های ملل
۵/۱



گروه گهواره

هیأت مدیره

ایمان رشیدی، حضرت وهریز، ذبیح مهدی، صبور صمیم، فرشته مهدی، مهدی نایاب

منیراحمد، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر : حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسندگان و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. گهواره، تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده است. گهواره سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره نیز بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومند همکاری مادران و پدران هستیم و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

روزگاری پیرمردی با زن نابینایش دَ روستایی زندگی می‌کردن. اونا فرزند نداشتن. به همی خاطر سگ و پشکی ره که دَ خانه نگاه می‌کردن، خیلی دوست داشتن. سگ و پشک دوستای خوبی بر اونا بودن. وقتی پیرمرد از خانه بیرون می‌شد سگ و پشک به پیرزن دَ کارهای خانه کمک می‌کرد و سگ اجازه نمی‌داد کد ام کس بیگانه دَ خانهء شان داخل شوه.



یک روز پیرمرد که بر جمع کدن هیزم به جنگل رفته بود، در راه برگشت به خانه، مار سبزرنگ کوچکی ره دید که از گشنه گی بیحال بود و نزدیک مردن دل پیرمرد به مار سوخت و او را با خود به خانه آورد و برش غذا داد. به این ترتیب مار هم د جمع او نا اضافه شد. اما پیرمرد خیلی فقیر بود و نمی تانست هم خود خانمش و هم سگ و پشکش و هم ماره غذا بته. به همی خاطر پیش مار رفت و برش گفت: مه تا جایی که تانستم تره کمک کدم. اما بیش از ای نمی تانم. خودت می بینی که مه مرد فقیر و نادار هستم. به ای خاطر تو بهتر اس از اینجه بری.



مار سبزرنگ سرشه تکان داد و گفت: ای پیرمرد مهربان! تو مره از مرگ نجات دادی. حالی که
مه از اینجه باید برم، می‌خایم خدمتی برت بکنم. به همی خاطر دم خوده پیشت می‌مانم، هر
وقت به پول نیاز داشتی، دممه بگیر و تکان بته، به هر قدر پول که احتیاج داشته باشی، به
دست میاری. مار خوده چرخ داد، تا پیرمرد بتانه دمشه قطع کنه همی که پیرمرد دم ماره قطع
کد، مار ناپدید شد.



پیر مرد دم ماره دَ یک صندوق ماند و صندوقه دَ پسخانه دفن کد. باد ازو هر وقت به پول
نیاز می داشت، می رفت و صندوق که از زیر خاک می کشید و دم ماره تکان می داد و پول
هایی ره که از دم مار می ریخت، جمع می کد و بازار می رفت و نان، برنج، کچالو، روغن و
شیرینی می خرید. خانه که میامد غذا می پخت و چهار قسمت می کد. یک قسمت بر
پیرزن، یک قسمت بر سگ، یک قسمت بر پشک و یک قسمت هم بر خودش. همیطور
هر چهار شان با هم زنده گی می کدن و خوشبخت بودن.



یک روز عصر یک مرد دستفروش به خانه پیرمرد آمد و چون تاریک شده بود، از پیرمرد درخواست کرده تا اجازه دهد شب در منزل او بگذراند. پیرمرد قبول کرد و او ره در خانه جای داد. صبح که پیرمرد رفت تا با تکان دادن دم مار پول بگیرد، متوجه نشد که مرد دستفروش او را زیر نظر دارد. پیرمرد به بازار رفت و وقتی برگشت، دید زنش گریه می‌کند و سوال کرد:

چرا گریه می‌کنی؟

زن جواب داد:

دستفروش صندوقه با دم مار دزدید.

پیرمرد خیلی جگرخون شد. پیرزن هم بسیار غمگین بود. آن‌ها مدت زیادی هیچ‌گپ نمی‌زدند. یک بار پیرمرد متوجه سگ و پشک شد و گفت: بینین، او دم مار بر همه ما غذا می‌داد. چرا شما در پیدا کنش برمه کمک نمی‌کنین؟



سگ به پشک گفت: ببی، همه چقدر غمگین هستن. بریم صندوقکه پیدا کنیم. سگ و پشک هردو از خانه بیرون شدن. هر طرف جستجو کردن تا بالاخره مرد دستفروشه یافتن که دَ بازار کالای عروسی می‌خرید. سگ و پشک به دنبال مرد دستفروش رفتن و دیدن که او از یک رود بسیار کلان، به اندازه رود آموی ما، دَ یک قایق شیشت و به طرف دَگه ساحل رفت. البته که سگ و پشکه کس دَ قایق و موتر نمی‌مانه به همی خاطر پشک بسیار جگرخون شد. سگ به او گفت: جگرخون نشو. مه می‌تانم اوبازی کنم و تره دَ پشت خود از رود بگذرانم. سگ پشکه دَ پشت خود گرفت و اونا از او گذشتن.

اونایا با هم جستجو کدن تا بالاخره یک خانه ره یافتن که از ش صدای موسیقی بلند می شد. اونایا فهمیدن که دستفروش عروسی داره و همی خانه اش اس. سگ به پشک گفت: مه خو نمیتانم به خانه داخل شوم. اما تو میتانی. قسمی برو، که هیچکس تره نبینه. برو و صندوقکه پیدا کو. پشک داخل خانه شد. هرچه ای طرف و او طرف گشت، صندوقکه پیدا نتانست. آخر که ناامید شده بود، دَ زیریک صندوق کلان یک موشه دید. پشک به دنبال موش دوید و دوید و دوید تا بالاخره گیرش کد. دَ همی حال، متوجه شد، که صندوقک دَ بالای بستره ها مانده شده و پشک خودش نمی تانه اونجه بالا شوه، به خاطر ای که دَ ای صورت همه گی اوره می دیدن. به موش گفت: مه تره نمی خورم، اما به یک شرط. موش که از ترس جان می لرزید، گفت: بگو هر شرط تره قبول دارم. پشک گفت: دَ سر بستره ها بالا شو و اونو صندوقک ریزه گکه برم بیار. باد ازو می تانی هر طرفی بری، که دلت میشه. موش قبول کد. رفت و صندوقکه آورد.

پشک صندوقکه به دهنش گرفت و بی سرو صدا از خانه بیرون شد. سگ و پشک بسیار خوشحال شدن که صندوقکه پیدا کدن. اونا رفتن و رفتن تالب ساحل رسیدن. بازهم سگ پشکه دَ پشت خود شانند و پشک صندوقکه دَ دهنش گرفت. سگ به پشک گفت: می فامم که گشنه هستی. اما دَ بین او هر قدر ماهی هم که دیدی، دهنته باز نکو، که صندوق میفته و کل زحمت‌های مه و تو هدر میره. پشک قبول کد. اما وقتی بین آب رفتن، پشک چندتا ماهی گوشتالوره دید، که نزدیکشان شنا می کنن. پشک تحمل نتانست و خواست یکی ازوناره بگیره. دَ ای حال دهنش باز شد و صندوقک دَ آب افتاد. سگ و پشک بازهم غمگین شدن. اما سگ گفت: ناراحت نباش، مه حالی میرم و صندوقکه از زیر آب پیدا می کنم.



114

سگ خوده به آب انداخت. و پس از مدتی دَ حالی که صندوقکه دَ دهن خود گرفته بود شت و پت از آب بیرون شد. سگ به خاطری که زیاد خسته شده بود، همی که دَ ساحل رسید، دراز کشید و خوابش برد. پشک وقتی دید سگ خوابیده، صندوقکه به دهن گرفت و حالی نمی دوی کی می دوی. و رفت به خانه پیرمرد و پیرزن بسیار خوشحال شدن و پشکه بسیار تحسین کدن و آفرین گفتن. پیرمرد دمه از میان صندوق بیرون کد و تکانش داد. یک مقداری از پولی که ریخته بود گرفت و رفت سودا بیاره، به خاطری که دیر شده بود، هیچکدامشان چیزی نخورده بودن. وقتی سگ بیدار شد و دید پشک نیس و صندوق هم نیس خسته و کوفته آمد خانه. همی که خانه رسید، پشکه دید که با اشتهای زیاد غذا می خوره. پیرمرد نمیفامید که سگ صندوقکه نجات داده و او باید تقدیر شوه. به همی خاطر با دیدن سگ با خشم گفت: تو سگ تنبل، حتماً می خوابی بگویی که گشنه هستی؟ مه بر تو یک تکه نان هم نمیتم.



پشک گوشهای خوده کر انداخت و سگ بیچاره هم مجبور رفت دَ دهن دروازه شیشته. از همو روزتا حال اکثر سگهاره دَ داخل خانه اجازه نمیتن و اونا مجبور هستن دَ حویلی بمانن. و از همو روزتا حال سگها از پشکها به خاطر همو بیوفایی شان نفرت دارن.